



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانک تو نکشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای



آرك اول





فصل بیست و یک - بخش یک

هزار کیلومتر با یک قدم

گمشدن در طوفان شن



شیه لیان نمیدانست در این وضع باید بخندد یا نه... میخواست دوباره رویه را بفرستد تا به چیز دیگری بچسبد اما احساس میکرد رویه ابریشمی دور مچش شل تر شده است و خیلی زود شیه لیان با منظره ترسناکی روبرو شد احساس ناگهانش بخاطر شل شدن رویه نبود بلکه چیزی بدتر داشت رخ میداد. سان لانگ هم بدرون طوفان شن کشیده شد. شیه لیان خطاب به او فریاد کشید: «دستپاچه نشیا!»

وقتی دهان خود را گشود باز هم مقداری شن به دهانش پرید. اینطور که بنظر میرسید او باید به شن خوردن عادت میکرد. با اینکه خطاب به سان لانگ گفته بود دستپاچه نشود ولی احساس میکرد او با چنین احساسی بیگانه است. همین که مرد جوان مانند او در آسمان معلق ماند رویه هر دویشان را بهم نزدیک کرد.

حالا شیه لیان از نزدیک میتواندست قیافه سان لانگ را ببیند در صورت این جوان سر سوزنی دستپاچگی هم دیده نمیشد آنقدر آرام بنظر میرسید که میتواندست در میانه این طوفان و گردباد کتاب هم بخواند. شیه لیان کمی مشکوک بود که شاید سان لانگ خودش عمدا کاری کرده تا بتواند به هوا بیاید.

رویه چندباری دور کمرهایشان پیچید و سعی داشت آنها را بهم نزدیک تر کند. شیه لیان در آغوش سان لانگ بود و خطاب به او گفت: «دوباره برو... ایندفعه به آدما نچسب لطفا!»

رویه دوباره پرید و این بار به چیزی که چسبید... نانفنگ و فویائو بودند... شیه لیان روحا و جسما خسته شده و به رویه گفت: «وقتی گفتم به آدما نچسب... منظور این نبود که... باشه ولش کن...» او رو به پایین و در مسیری که آندو قرار داشتند فریاد زد



:«نانفنگ، فویائو....محکم سر جاهاتون بمونین..... هر چی شد باید از ما حفاظت کنین!»

نانفنگ و فویائو روی زمین ایستاده بودند و طبیعتا میخواستند از آنان محافظت کنند. هر دو به زمین چسبیده بودند اما بنظر بی فایده می آمد طوفان شن بی اندازه وحشی و درنده بود کمی بعد بدون اینکه کسی شگفت زده شود دو نفر دیگر هم در میانه گردباد قل خوردند و در هوا معلق شدند.

حالا هر چهار نفرشان دیوانه وار در هوا می چرخیدند. گردباد شبیه ستونی از شن زرد در میان آسمان و زمین می چرخید. بعلاوه یک نوار ابریشمی سفید نیز چهار نفرشان را در وسط این طوفان بهم گره زده بود و همه مانند چرخ به اطراف می چرخیدند. هر چه بیشتر می چرخیدند سرعتشان بیشتر میشد و بیشتر رو به آسمان می رفتند شیه لیان از یک طرف شن میخورد و از طرف دیگر فریاد میزد: «شماها واسه چی اینجا اومدین؟»

آنها وسط اینهمه شن تنها میتوانستند شن ببینند و تنها صدای باد را میشنیدند. چاره ای نداشتند جز اینکه با تمام وجودشان فریاد بزنند تا صدایشان به گوش هم برسد. مقداری شن به دهان فویائو پرید. شن ها را تف کرد و گفت: «بهتره از این پارچه خنگت بپرسی! این چه مرگشه؟»

شیه لیان آن پارچه سفید خنگ را با هر دو دست گرفته و مثل بیچاره ها میگفت: «رویه...رویه ما چهار تا روی تو حساب میکنیم... ایندفعه دیگه اشتباهی نگیر باشه؟ برو!!» شیه لیان با درماندگی به رویه امید بسته بود و او را یکبار دیگر رها کرد. نانفنگ فریاد زد: «دیگه به این پارچه اعتماد نکن...بیا فکر یه نقشه دیگه باشیم!»



ولی در همین لحظه شیه لیان احساس کرد رویه واقعا به چیزی سفت چسبیده است. او که برای لحظه ای روحیه گرفته بود گفت: «وایسا بهش یه شانس دیگه دادم...انگاری چسبیده به یه چیزی!»

فویائو هم فریاد زد: «امیدوارم به یه بدبخت پیاده نچسبیده باشه... وگرنه ولش کنی بهتره!»

حتی اگر او هم این حرف را نمیزد شیه لیان به اندازه کافی نگران بود چندبار انتهای نواری را کشید و فهمید آن چیز از جایش تکان نمیخورد. شیه لیان که ذره ای خیالش راحت شده بود گفت: «نه خب...این دفعه یه چیز خیلی سنگین تر رو گرفته !!» سپس گفت: «جمع شو!»

رویه با سرعت زیادی خلاف جهت گردباد جمع میشد. هر چهار نفرشان درون ستون باد با سرعت شدیدی می چرخیدند و می رفتند. بتدریج از میان شن های زرد درون آسمان خارج میشدند شیه لیان توانست چیزی شبیه نیم دایره ای را از آن فاصله ببیند. چیزی بزرگ بود و شبیه یک معبد به نظر میرسید. رویه دور تا دور چیزی پیچیده بود و تنها وقتی نزدیک تر شدند توانستند بفهمند آن چیز یک سنگ بسیار بزرگ است.

در میان آن طوفان چنین سنگی مانند قلعه ای مستحکم بود. بدون شک آنجا پناهگاه مناسبی برای در امان ماندن از طوفان بود! در تمام مدت سفرشان به اینجا هرگز سنگی به این بزرگی ندیده بودند بهمین دلیل دقیقا نمیتوانستند بگویند آن طوفان و گردباد عجیب آنان را تا کجا جا به جا کرده لحظه ای که هر چهار نفرشان پای بر زمین نهادند سریع به طرف دیگر سنگ حرکت کردند تا از باد مصون باشند، واقعا خوشحال بودند که



موفق به یافتن سرپناهی شده اند. شیه لیان گفت: «این واقعا یه مرحمت از طرف خدا بود!»

بنظر میرسید در طرف دیگر سنگ بزرگ که جلوی شدت باد را میگرفت سوراخ بزرگی وجود دارد. سوراخ اندازه دو درب پهن بود و ارتفاعش از یک در هم کمتر به نظر میرسید ولی اندازه اش کاملا مناسب بود و یک مرد معمولی میتواندست با خم کردن سرش واردش شود. ورودی آن چندان دقیق درست نشده و تا حدی کج بود هرچند به نظر نمی آمد این غار ساخته دست طبیعت باشد بیشتر انگار کسی این ورودی را ایجاد کرده بود. وقتی شیه لیان وارد غار شد دید تقریبا هیچ چیزی درونش نیست. فضای درون غار کوچک نبود اما بخاطر تاریکی چیزی دیده نمیشد. شیه لیان تمام غار را بررسی نکرد بلکه در گوشه ای که با رگه های نور از بیرون روشن شده بود نشست. شن های زرد را از رویه زدود و دوباره آن را به دستش پیچاند.

نانفنگ و فویائو هر دو شن تف میکردند. شن در دهان و چشم و گوشهایشان رفته و حتی به درون لباسهایشان هم نفوذ کرده بود. لباسهایشان را که می تکاندند همینطور رگه های شن از آنها روی زمین می ریخت. از بین آن چهار نفر تنها کسی که بنظر بی خیال می آمد سان لانگ بود. وقتی خم شد و به درون غار آمد چندباری لباس های قرمزش را تکاند ولی بیشتر از اینها کاری نکرد. بنظر میرسید این کار را هم از روی نمایش انجام داده چراکه موهای کج و ژولیده اش و آن دم اسبی یه وری نهاده بر شانه اش بعلاوه آن رفتار شاد و سرحالش ذره ای هم تغییر نکرده بود. بماند آن موهایش



را که شیه لیان کج بسته بود حالا کج تر شده بودند ولی چندان برایش اهمیت نداشت. نانفنگ پیش از آنکه زبان به لعن و فحش بگشاید دو بار صورت خود را پاک کرد. شیه لیان نیز شن های درون کلاه بامبوییش را خالی کرد و آه کشید: «آه... واقعا فکرشم نمیکردم شماها هم بیاین توی اون بالا... چرا از طلسم هزار ضربه استفاده نکردین؟» نانفنگ درحالیکه شن ها را از دهان خود تف میکرد گفت: «اینکارو کردیم ولی فایده نداشت!»

فویائو از یک طرف لباس خود را تند تند می تکاند و از طرف دیگر شن تف میکرد و گفت: «تو فکر کردی اینجا کجاست؟ اینجا برهوت ترین بیابون شمال غربه! شبیه کاخ ژنرال مون نیست که... از سمت شما اونجا محدوده ژنرال پی دومه! از سمت غرب قلمروی جوان ییژنه! یه چند صد متر دیگه بریم یه دونه معبد شوانژن هم پیدا نمیکنیم!»

در اینجا باید گفت در قلمروی انسان های فانی جمله مشهوری وجود داشت که میگفت ارزدهای قدرتمند خانه مار کوچک را برسرش خراب نمیکند (انسان قوی انسان ضعیف را آزار نمیدهد) پس چون یکی از آنها زیر دست خدای جنگ جنوب شرقی بود و دیگری از زیر دستان خدای جنگ جنوب غربی نمیتوانستند از هنرهای معنوی شان در قلمرویی که متعلق به آنها نبود استفاده کنند و برای استفاده از هرگونه طلسم و جادویی محدودیت داشتند. شیه لیان احساس میکرد اگر ظاهر واقعی شان را اینجا میدید قطعا کج خلق تر و عصبانی تر هم بودند. بنظر میرسید اولین بارشان بوده که توسط باد سهمگین به آسمان پرتاب شده اند و همینطور پشت سر هم چرخیده اند و هیچ کاری از دستشان برنیامده است... شیه لیان گفت: «شماها واقعا تلاش کردین!»



سان لانگ کنار شیه لیان نشست و دستش را زیر گونه نهاد: «بهتره همینجا بمونیم تا طوفان فروکش کنه!»

شیه لیان به طرف او برگشت و گفت: «خب الان این تنها گزینه ایه که داریم... اون گردباد هر قدر قوی باشه ولی این سنگه رو دیگه نمیتونه با خودش ببره به آسمون!»

سان لانگ گفت: «ولی همونطوری که قبلا هم گفتم این طوفان شن بدجوری عجیبه!»

ناگهان چیزی به ذهن شیه لیان خطور کرد و گفت: «سان لانگ من یه سوالی دارم!»

سان لانگ گفت: «پرس!»

شیه لیان گفت: «استاد بزرگ بان یویه زن بود یا مرد؟»

سان لانگ جواب داد: «اینو همون اول نگفتم؟ زن بوده!»

شیه لیان در دل گفت: «فکرشو میکردم!» بعد خطاب به آنها گفت: «وقتی تو مسافر خونه داشتیم استراحت میکردیم دو نفرو ندیدیم که داشتن پرواز میکردن؟ حالتشون واقعا عجیب و غریب بود. امکان نداره اونا آدمای معمولی باشن بعلاوه اونی که لباس سفید تنش بود به نظر میرسید یه زن عالی رتبه باشه!»

فویائو با بدبینی گفت: «از روی لباسای آدما که نمیشه تشخیص داد اونا زن هستن یا مرد... قد و قواره اون از یه زن معمولی خیلی بلندتر بود. مطمئنی درست دیدی؟»

شیه لیان گفت: «درست دیدم...هیچ شکی ندارم... خب من داشتم فکر میکردم شاید اون زنه همین استاد بزرگ بان یویه باشه!»



بعد نانفنگ گفت: «امكانش هست ولی یکی با لباس سیاه هم کنارش بود ...اون کی می میتونه باشه؟!»

شیه لیان جواب داد: «گفتنش اصلاً راحت نیست ولی اون مرد خیلی سریعتر از زنه حرکت میکرد پس مهارتش از اون زن نمیتونه کمتر باشه!»

فویائو پرسید: «امكانش هست که همون تهذیبگر شیطانی دومی استاد بزرگ فانگشین باشه؟»

شیه لیان گفت: «فکر میکنم الان معلومه چرا بهشون میگویند دو تهذیبگر شیطانی شاید چون یادآوری عددها راحت تر بوده... همونطوری که قلمروی اشباح چهار بلای عظیم داره... هرچند در حقیقت چهار تا نیستن ولی مردم اونا رو توی چهار دسته خلاصه میکنن!»

سان لانگ با شنیدن این توصیفات با صدای بلندی خندید. وقتی شیه لیان نگاهش کرد او گفت: «چیزی نیست... فقط فکر میکنم حرفات زیادی معقوله... در هر صورت یکی از اون چهار تا بلا باید باشه تا عدداً کامل بشه!»

شیه لیان ادامه داد: «موضوع اصلی اینکه اون کاری به کار هم ندارن من یه چیزایی درباره این استاد بزرگ فانگشین شنیدم. اون استاد وفادار پادشاهی یونگان بوده بین حضور اونها و استاد بزرگ بان یویه لا اقل صد سال فاصله هست!»

این موضوع برای فویائو قابل درک نبود پس گفت: «تو چیزی درباره چهار بلای قلمروی اشباح نمیدونستی ولی استاد بزرگ فانگشین از پادشاهی یونگان توی قلمروی انسان ها



رو میشناسی؟»

شیه لیان گفت: «بعضی وقتا که از یه جاهایی واسه آشغال جمع کردن رد میشدم... یه چیزایی رو می فهمیدم بعدشم من تو قلمروی اشباح آشغال جمع نمیکردم که... چطوری باید دوباره اون چهار تا بلا خبر داشته باشم؟»

در این زمان بود که صدای باد از بیرون غار ضعیف تر شد. نانفنگ مدتی بیرون ایستاد و به سنگ ضربه زد تا بررسیش کند بعد از مدتی دوباره سرش را خم کرده و رو به آنان پرسید: «چرا این سنگه یه سوراخ به این گندگی داره؟»

احتمالا او فکر میکرد وجود چنین سنگ بزرگی در این ناحیه بسیار عجیب است. هرچند این موضوع اصلا برای شیه لیان تعجب آور نبود. چراکه گفت: «وجود داشتن یه سوراخ توی یه سنگ بزرگ چیز عجیبی نیست مردمان قدیم پادشاهی بان یویه از همچین چیزایی به عنوان پناهگاه در برابر طوفان شن استفاده میکردن ... بیشتر شبیه یه جایی برای نگهداری دام هستش چون نمیتونستن شبیه خونه ازش استفاده کنن یا اونایی که به یه جای موقت نیاز داشتن شب توی همچین جایی میموندن پس همچین سوراخایی توی سنگهای بزرگ درست میکردن... بعضی از این سوراخ ها رو نه با دست که با منفجر کردن بوجود آوردن!»

نانفنگ که قانع نشده بود گفت: «اصلا چطور میشه همچین جایی تو بیابون برای احشام استفاده کرد؟»

شیه لیان گفت: «دویست سال پیش اینجا یه بیابون نبوده بلکه یه سرزمین آبادو سر سبز بوده!»



در این لحظه سان لانگ گفت: «گه گه»

شیه لیان سر خود را به طرف او برگرداند و پرسید: «چیزی شده؟»

سان لان با انگشت اشاره کرد و گفت: «این سنگی که تو روش نشستی انگاری چیزی روش نوشته شده!»

«چی؟» شیه لیان سرش را پایین گرفت بعد برخاست و دید سنگی که او رویش نشسته در حقیقت یک لوح نوشته است. وقتی گرد و غبار روی لوح را پاک کرد نوشته هایش پدیدار شدند هرچند کلمات جوری در سنگ کنده کاری شده بودند که به آسانی دیده نمیشدند نیمی از لوح در زیر شن ها دفن شده بود بنظر میرسید نوشته تا روی زمین امتداد داشتند و در تاریکی ناپدید میشدند.

حالا که حروفی وجود داشت خب آنان می توانستند خوب بررسیش کنند شیه لیان گفت: «من انرژی معنوی کمی دارم یکیتون میتونه کف دستش آتیش روشن کنه تا اینجا روشن تر بشه؟ خیلی ممنونم!»

نانفنگ بشکنی زد و خیلی زود شعله ای کف دست نمایان شد. شیه لیان ناخودآگاه نگاهی به سان لانگ انداخت که بنظر نمیرسید از چیزی شگفت زده شده باشد. بهر حال این پسر شاهد طراحی طلسم هزار کیلومتر با یک قدم هم بود. شیه لیان احساس میکرد اهمیت نداشت در آینده چه چیزهایی ممکن بود ببینند هیچ کدامشان متعجب نمیشدند. نانفنگ دستش را در مسیری که شیه لیان اشاره کرده بود گرفت. آتش کلمات حک شده روی لوح را نشان داد. شکل کلمات خیلی عجیب بود انگار توسط بچه ها خط خطی و



نوشته شده بودند. همه سرشان را کج کردند. نانفنگ پرسید «اینجا چی نوشته؟»

سان لانگ گفت: «طبیعتا خط پادشاهی بان یویه است!»

شیه لیان گفت: «فکر میکنم منظور نانفنگ معنی این کلمات بود بزارین من خوب بینمشون!»

شیه لیان شن های روی لوح را کنار زد و روی ردیف اول دست گذاشت چند تا از حروف در ردیف اول از همه بزرگتر بودند و بنظر میرسید عنوان یا تیترا حکاکی ها باشند. بعلاوه که آن علائم بارها در بقیه متن تکرار شده بودند. فویائو نیز کنار آنها آمد و دستش را روشن کرد بعد پرسید: «تو میتونی متون بان یویه رو بخونی؟»

شیه لیان گفت: «حقیقتش قبل از اومدن این تهذیبگرهای شیطانی من توی پادشاهی بان یویه آشغال جمع میکردم!»

فویائو ساکت ماند. شیه لیان پرسید: «چیزی شده؟»

«نه هیچی نیست... فقط موندم تو واسه آشغال جمع کردن تا کجاها رفتی؟!»

شیه لیان خندید بعد سرخود را خم کرد و به خواندن مشغول شد ناگهان یک کلمه گفت: «ژنرال!»

نانفنگ و فویائو همزمان گفتند: «چیه؟!»